



روحیه می داد و برای هر قدمی که در راه شهدا برمی داشتیم تشویقمان می کرد. سال ۹۵ بود که تصمیم گرفتیم اولین اقدام را برای شهدا انجام دهیم. آن موقع صبا کوچک بود. اما همسر که همیشه با من همراه بوده، بچه را نگاه می داشت و من با کار گروهی به اسم قرارگاه صاحب الزمان (عج) به مزار شهدای رفته و اسامی شهدا را رنگ آمیزی می کردم. کار رنگ آمیزی قبور مطهر شهدا را از خواجہ ربیع شروع کردیم و بعد مزار شهدای حرم را تمام کردیم. بعد هم بهشت رضا (ع) اولین باری که خواستیم نذری دادن را شروع کنیم به خاطر دارم. همان سال ۹۵ به همسرم گفتم بیاتاسوعا و عاشورا در حد توان نذری بدهیم. بایک فلاسک چای و یک قابلمه عدسی اولین نذری ام را پخش کردم. هنوز آن فلاسک را به یادگار نگه داشته ام.

بابا همیشه همراه است

زهرادر باره انتخاب نام کارگروهشان می گوید: آن موقع همراه بابا فعالیت ها را شروع کردیم. برای کارگروه همان دنبال اسم بودیم. بیک کارگروه بدون منبت و فقط برای رضای خدا. حاج حسین آقای فناپی از دوستان بابا که جای پدرم هستند اسم کارگروه ما را انتخاب کردند و ملازمان شهید شدند. بابا از من حمایت می کرد و بارها تا اکتفا می کرد: «من هم که نبودم مراسم را قطع نکنید.» کسی که با من همراه بود بابا بود. با همان حال که مرخصی بی حال بود بیرون می آمد جای می داد و عدسی پخش می کرد. بیک بار موقع نذری پخش کردن بابا دستش را پشت من گذاشت و گفت: بابا بدان من همراهت هستم. چه باشم چه نباشم. من هم همیشه حضور بابا را کنارم احساس می کنم. برای چند لحظه سکوت معنا داری خانه را فرامی گیری. مطهره سنگینی سکوت را می شکند و می گوید: زهرای خیلی انرژی دارد. هم از دو بچه اش نگهداری می کند و هم به تمام کارهای کارگروهشان رسیدگی می کند. حتما این همه انرژی و توان را از شهدای می گیری.

از نگاه من بی شک همین روحیه شاد مطهره و خستگی ناپذیری زهرادر کنار ایمان مادر و پدر شهیدشان در شرایط سخت زندگی توانسته آن ها را سرپا نگه دارد.

از دواج آسان دخترهای شهید جمع آور

خانم اکبرزاده که دخترهایش هم مانند خودش در سن کم ازدواج کرده اند می گوید: دامادهای خوب داریم چون برای ازدواج دخترها سخت گیر نبوده ام. زهرای ۱۶ ساله بود که برادر جاری ام به خواستگاری آمد. پدرش با آقای جمع آور دوست بودند و شناخت کافی داشتیم. مطهره هم ۱۶ ساله بود و پسر برادر ۱۸ ساله که حرف ازدواجشان مطرح شد. گفتم دو تا بچه ۱۶ و ۱۸ ساله چطور زندگی را شروع کنند. آقای جمع آور گفت: «به خدا بسپار. پسر خوب و سالمی است.» بعد از عقد بود که کنکور داد و قبول شد. دو سال بعد هر دو دانشجوی بودند، هر دو درس خواندند، بچه هم که آمد روزی اش را با خودش آورد. مطهره با خنده می گوید: مامان یک سفر به سوریه رفت زهرای عروس شد، کربلا رفت من عروس شدم، سفر بعدی را که برود باید منتظر عروسی محدثه باشیم.

جواد الائمه (ع) تا از خود رو بیاده شدم خوردم زمین. آنجا از من نوار قلب گرفتند و متوجه شدند از قلب نیست و گفتند به بیمارستان قائم (عج) بروم. بالآخره آنجا متوجه شدند که سگته مغز بست. عوارض و علائم سگته که بماند. همان موقع در بیمارستان قائم آمبول اشتباه به دستم زدند و دست چپم عفونت کرد. هر چه به پرستار می گفتم بایک شست و شوی ساده رد می کرد. بعد که مرخص شدم پیش دکتر متخصص رفتم. دکتر تشخیص داد که عفونت شدید دارد و بلافاصله عمل شدم.

با مرضی مامان، سرطان بابا برگشت

رو به زهرای می گفتم: مگر پدرتان شیمی درمانی هم می شدند؟ او می گوید: بابا سال ۹۰ سرطان مری گرفت. مجبور شدند مری را بردارند و معده را با لیبیاورند. حدود سال ۹۵ حالش بهتر شده بود اما وقتی مامان سگته زد بابا هم آرام قرار نداشت. اتفاق بعدی بدتر بود و حسابی روحیه اش را باخت. آن موقع سرطانش دوباره شدت گرفت و معده سوراخ شد. بابا برای دردهای خودش خیلی صبور بود اما طاقت درد و مرضی مامان را نداشت. از طوبی خانم می پرسیم: مگر اتفاق دیگری هم برایتان افتاده؟ سری تکان می دهد و می گوید: برای اینکه اتاق آقای جمع آور از سروصدا دور باشد طبقه سوم بود. بعد از اینکه اتاق آقای جمع آور از سروصدا دور بالابر نصب کرد تا مجبور نباشم طبقه همکف تا سوم را از پله ها بروم. با فیزوتراپی داشتیم کم کم راه می افتادم که همان روز اول وقتی سوار بالابر شدم، سیم بوکسل آن قطع شد. از طبقه سوم یگراست سقوط کردم پایین. این بار کتف و کمر و پاهایم شکست. خیلی دوره سختی بود چون دیابت دارم و زخم ها خوب نمی شد.

سالهای سخت بیماری و پرستاری

مطهره روزهای سخت مرضی مامان و بابا را از زاویه نگاه خودش این طور تعریف می کند: سال ۹۵ که حادثه مناخ داد مامان سفر حج بود. من و زهرادر دوبار در بودیم و سال ۹۶ بچه هایمان چند ماهی بیشتر نداشتند که مامان و بابا هر دو مرضی شدند. وقتی تاریخ ها را مرور می کنم یاد می آید که چه روزهای سختی را گذرانده ایم. مامان که سگته کرد دخترم ۴ ماهه بود. بابا که معده را عمل کرده ۱۱ ماهه بود. مامان که از بالابر افتاد ۱۱ ماهه بود. زهرای بیشتر پرستار بابا بود و من پرستار مامان. آن قدر این اتفاق های پشت سر هم زیاد و سنگین بود که خودمان یک پرستار شدیم. بیچ های بلاتین های پای مامان را خودمان می بستیم. رسیدگی به زخم های باز خیلی تحمل زیادی می خواهد. چند دفعه وقتی پرستار باند زخم های مامان را با می کرد من از دیدن وضعیت پاهایش از هوش رفتم. اما باید دختران محکمی می بودیم. هم مامان و بابا نیاز به مراقبت داشتند و هم باید به بچه های کوچکمان رسیدگی می کردیم.

رنگ آمیزی قبور شهدا

زهرای می گوید: بابا هم نیاز به مراقبت داشت اما با همان حال به مامان رسیدگی می کرد. او غیر از اینکه جانباز اعصاب و روان بود چند بار هم در چند عملیات مختلف مجروح شده بود. گوشی تلفنش را برمی دارد و یادقت و حوصله یکی یکی می خواند: «والفجر ۸، کربلا ۵، قبل از کربلا ۸، بیت المقدس ۲، سال ۶۱ جذا به. بعد سرش را بالای آورد می گوید: بابا اصلا در باره جنگ صحبت نمی کرد. اصلا از دردهایش به ما نمی گفت. فقط

حال مریش همیشه می خندید و با نوه های می کرد. این قدر دختر دوست داشت که شعری بر ایمان گفته بود با این مضمون: سه گل دارم در این باغ یکی زهرای، یکی باشد مطهر، یکی باشد عزیز قلب بابا! هر چه فکر می کند حافظه اش یاری نمی کند که شعرا به طور کامل بخواند. بعد می گوید: در ادامه اش گفته بود عزیز قلب بابا محدثه است. صدای خنده در تمام خانه می پیچد. شلوغ کاری های مطهره در کنار آرامشی که زهرادر بیشتر به چشم می آید. مطهره می گوید: این سال های آخر که مامان و بابا هر دو مرضی بودند و نیاز به مراقبت داشتند من و زهرای نوبتی از آن ها پرستاری می کردیم. زهرای بیشتر کارهای بابا را انجام می داد و من بیشتر از مامان پرستاری می کردم. خانه و زندگی ام در بیرجند است و مشهد زندگی نمی کنم. اما بیشتر وقت ها مشهد بودم و گاهی هم مامان را می بردم. بیرجند پیش خودم.

هر تکه از دل مادر پیش یکی از بچه هاست

زهرای می گوید: بالآخره زورش رسید و مامان را در کل برد ببرجند. مطهره با خنده پیروزمندان می گوید: مامان و بابا ۱۵ سال مشهد بودند. بعد از شهادت بابا گفتم من هم از مادر سهمی دارم. یک بار که مامان و محدثه برای دیدن و بازدید اقوام به بیرجند آمده بودند، خانه ای اجاره کردم و با یک سری وسایل اولیه که از قدیم در اتاق خانه مادر بزرگم داشتیم بساط زندگی را چیدیم و آن ها هم ماندگار شدند. سراغ محدثه را می گیرم. می گویند کلاس دارد و مشغول درس است. خیلی اهل عکس و گزارش هم نیست. من هم با شناختی که از جوان های امروزی دارم اصراری نمی کنم. از مادرش می پرسیم چه کلاسی دارد؟ طوبی خانم می خندد. به سختی دست راستش را بالای آورد می گوید: یک سالی است که برای زندگی به بیرجند رفته ام. اما امسال محدثه دانشگاه نیشابور رشته آموزش زبان انگلیسی قبول شده. فعلا که کلاس ها آنلاین است اما وقتی حضوری شود فکر می کنم باید به مشهد بیایم تا نزدیک باشیم. وقتی مشهد هستم حواسم پیش مطهره است و وقتی بیرجند هستم دل پیش زهرای است. مادر همین است دیگر. تمام فکر و ذهنش درگیر بچه ها و نوه هاست. البته من به دلیل شرایط جسمی ام نمی توانم کمک حالشان باشم ولی بالآخره وقتی نزدیک باشیم خاطرمان جمع است.

از درد دست تا سگته مغزی

هنگام صحبتش متوجه می شوم که دست های خانم اکبرزاده توان حرکت زیادی ندارند. از او درباره مشکل جسمی اش می پرسیم. آهی می کشد و تعریف می کند: سال ۹۶ بود. یک بار که آقای جمع آور برای شیمی درمانی می بردم، درد شدیدی را در دستم حس کردم. این قدر شدید بود که نتوانستم آقای جمع آور را تا بیمارستان همراهی کنم. رنگ زردیم اورژانس آمد اما تشخیصی نداد و گفت چیزی نیست. به درمانگاه سرکوجه رفتم و گفتند بروید بیمارستان تخصصی جواد الائمه (ع). جلودر بیمارستان



پخت غذا برای کارتن خواب ها

زهرادر باره فعالیت های کارگروه در مدتی که کرونا مانع برگزاری مراسم شده است می گوید: در مناسبت های مختلف با کمک های مردمی و هر مقدار که در توان خودمان باشد نذری می دهیم اما این دو سال به دلیل کرونا یک سری مسائل را رعایت کرده ایم. برای دیدار با خانواده شهدا احتیاط می کنیم تا خدای نکرده ناقل نباشیم و حقی بر گردنمان نماند. مراسم ها را کمتر کرده ایم و بیشتر پخت غذا برای نیازمندان و کارتن خواب ها داریم. به نیازمندی که شناسایی کرده ایم کارت داده ایم و به طور مداوم غذای گرم به آن ها می دهیم. غذا را در پیلوت خانه یکی از دوستان درست می کنیم، بسته بندی می کنیم و بعد هم با همسر، صندوق خودرو را پر از غذا می کنیم و شروع می کنیم به پخش آن ها. جاهایی که غذا را می بریم شرایط زندگی خیلی سختی دارند. گاهی از وضع نامناسب زندگی آن ها گریه ام می گیرد، شوهرم گفته اگر گریه کنی دفعه های بعد تو را همراهمان نمی بریم.

طرح میزبانی زائر

همسر زهرادر طرح های کارگروه با او مشارکت می کند. زهرادر باره طرح میزبانی زائر توضیح می دهد: منزل مادر شوهرم و بقیه اعضای کارگروه را خالی کردیم و به زائران امام رضا (ع) تحویل دادیم. تهیه صبحانه و ناهار که مردهای ما نوبتی انجام می دادند مراقبت از خودرو و این زائران بود، حتی آن ها را با خودروهایی خودمان تا حرم می بردند تا برای جای پارک معطل نشوند و با خیال راحت به زیارت بروند. بچه هایشان را هم نگه می داشتیم. یکی از اتاق های خانه مان شده بود مهد کودک. این برنامه سه چهار روز بعد از چهل و هشتم هم ادامه داشت تا زمانی که شهر خلوت تر شد. پذیرایی از زائر امام رضا (ع) برای ما خیلی باصفا بود. امسال هم این برنامه را داشتیم. یک بار شوهرم از سر کار برمی گشت که دیده بود یک خانواده هفت نفره در پارک در هوای سرد نشستند. زائر قبلی تازه رفته بود و شوهرم آن ها را دعوت کرد که به خانه ما بیایند. ولیچرا مامان را بردم و در اختیارشان گذاشتم تا مادر بزرگشان را هم به زیارت ببرند.